



### این ماجرا مانند زلزله بود

بعد از چندین فرمانده پادگان ارتش تربت جام که هر کدام بیش از سه یا چهار ماه نمی توانستند فرماندهی را برعهده داشته باشند، این وظیفه به من تکلیف شد. به آن ها گفتم من افسر مهندسی هستم و هیچ وقت افسر مهندسی، فرمانده پادگان زرهی نمی شود. چون چیزی از مسائل رزمی و زرهی نمی دانستم و رسته کارم مهندسی بود. اما بعد از دو ماه قبول کردم و فرمانده پادگان شدم. پادگان از لحاظ عمرانی اوضاع خوبی نداشت و تقریباً مخروبه بود. با کمک دیگر سازمان ها و یگان مهندسی، کارگاه آسفالت سازی راه انداختیم و خیابان ورودی و کوی سازمانی را آسفالت کردیم. با همکاری اداره برق، همه مسیرهای منتهی به پادگان و داخل آن را برق کشی کردیم. این ماجراها مربوط به سال ۵۹ است. مدتی بعد، پس از عملیات آزادسازی خرمشهر بود که گفتند قرار است ۲ هزار اسیر به این پادگان بفرستند! این در حالی بود که حتی نیروی نگهبان هم نداشتیم. این ماجرا برای من مانند زلزله بود.

### فشنگ هم نداشتیم!

او ادامه می دهد: وقتی اسرا به پادگان رسیدند، نه ساختمانی داشتیم که بتواند این حجم افراد را جواب بدهد و نه هیچ امکان دیگری. حتی آسایشگاه های ما که به واسطه انتقال نیروها به جبهه خالی بود، پیش از آن، تحویل گردان ژاندارمری در تربت جام شده بود. از همه نهادهای شهری خواستیم که کمکمان کنند. اسرا را در میدان شامگاه پیاده کردند و من هم در اطراف آن ها نیروهایم را که عموماً معلول بودند و توان رفتن به جبهه نداشتند، مستقر کردم و به هر کدام اسلحه ای دادم که حتی فشنگ نداشت! وضعیت فوق العاده خطرناکی بود. دائم زیر لیم با خدا حرف می زدم. می گفتم خدایا من خیلی ناتوانم. آبروی مرا حفظ کن. به من توان اداره این اسرا را بده. دائم سوره آیه الکرسی را می خواندم!

### ۱۰ روزه پادگان را آماده کردم

حاج آقای اکبری که فرمانده کمیته شهر بود به کمکم آمد. در طول یک ساعت، دوماشین پیکان را از روستاهای اطراف پرازان و پنیتر کرده بود و برای اسرا غذا آورد. همان شب ۸۰ بسیجی را برای کمک به من فرستاد و شبانه ساختمان های

حرف می زدیم و هر دو خدا را شکر می کردیم که بعد از چند سال در بهداری دوباره به مشهد آمدیم و خانه خوبی را تجهیز کردیم. دقیقاً بعد از همین روز، مرابه اتاق فرماندهی خواستند و گفتند باید به تربت جام بروی! گفتم من بر اساس رتبه ام به شهر مشهد آمدم و در این چند وقت هزینه زیادی کردم و خانه و امکاناتی فراهم. (در پرونده نظامی ام بر اساس پروژه های متعددی عمرانی که در شهرهای مختلف انجام داده بودم افسری شاخص به شمار می آمدم.) آن زمان فضای انقلابی هم در مشهد آغاز شده بود. به هر ترتیب به فرمانده لشکر گفتم نمی روم! او انتظار این برخورد را نداشت. ناگهان اخلاقی تند شد و من هم گفتم از ارتش می روم! او هم گفت تو را می دهم دست دژبانی و بازداشت می کنم و کلی تهدید دیگر. بدون خدا حافظی از اتاق خارج شدم و به هم قطار انم گفتم من رفتم! و به خانه برگشتم. همسرم فهمید که ما جرایبی اتفاق افتاده است. بیشتر برای او ناراحت بودم که هنوز در مشهد مستقر نشده، باید و سالیان را جمع کنیم و به شهرستان برویم. همسرم با شنیدن ماجرا، بر خوردی آرام کرد و درسی بزرگ به من داد. گفت شاید مصلحت زندگی ما این باشد. باید کنار آمد و دید چه پیش می آید. من از روزی که همسر تو شدم، بر اساس برنامه کاری و زندگی تو، در کنارت هستم. بدین ترتیب دو هفته خدمت را ترک کردم. منتها دوستانم خبر دادند اگر نیایی برای مسئله حاد درست می کنند. بنابراین دوباره به لشکر رفتم ولی گفتند دیگر کسی را راه نمی دهند چون فرمانده لشکر ترور شده است!

### ماجرای قتل فرمانده

سرهنگ شیبانی در باره ماجرای قتل فرمانده لشکر تعریف می کند. یک افسر وظیفه از صف بیرون آمده بود و فرمانده لشکر (تیمسار سپه دوست) را در صبحگاه ترور کرده بود. این ماجرا در پی علنی شدن انقلاب در مشهد رخ داده بود. من هم به خانه برگشتم و بعد از چند روز جانشین آن فرمانده مرا احضار کرد و با وعده اینکه پس از چند ماه به مشهد برمی گردی، مرابه تربت جام فرستاد. روزی که از مشهد به تربت جام می رفتم اعلام شد که در مشهد حکومت نظامی است. من آن جا پست فرماندهی خدمات و مهندسی را تحویل گرفتم.

خاطرات خوب آن ها از من بیشتر باشد. من همیشه ناهار و شام را با اسرا صرف می کردم. بهترین غذا، دسر و میوه را برایشان تهیه می کردم. آن ها هم سعی می کردند وقتشان را به خوبی بگذرانند. برایشان کلاس های مختلف فرهنگی و دینی و سخنرانی می گذاشتم. من ۵ بار این اسرا را به مشهد برای زیارت امام رضا (ع) بردم. بعد آن ها را به پارک ملت بردم و به همه شان یک ساعت مرخصی دادم تا بروند تفریح کنند و عکس بگیرند. آن ها را به کوهسنگی هم بردم و باز هم آن ها را آزاد گذاشتم. سپس گروه را به بهشت رضا و مزار شهید ابردم و گفتم شما کسانی هستید که در شهید شدن این افراد دخیل بودید، اما الان که اسیر ما هستید با رفتار انسانی و اسلامی با شما برخورد می کنیم. این کجا و رفتارهایی که ارتش عراق با اسرای ما انجام می دهد کجا؟ عموماًشان گریستند. به من تلفن و آدرس خانه شان را می دادند که بعد از جنگ اگر به عراق آمدید به خانه ما بیایید. این را هم بگویم که برای اسرای عراقی، تیم های ورزشی راه انداخته بودیم.

### شیبانی باید بماند

تاشهریور ۶۲ مسئولیت این پادگان را به عهده دارد. می گوید: چند بار قرار بود از اینجا بروم، اما خانواده ارتشی هایی که در جبهه بودند تجمع می کردند و می گفتند شیبانی اینجا بماند یا باید شوهران ما از جبهه برگردند. چون سعی می کردم به وضع خانواده ارتشی های پادگان رسیدگی کامل کنم. برایشان مواد غذایی با همه کمبودی که وجود داشت تهیه می کردم. از مرغ و پنیر گرفته تا صابون و هر مورد دیگر... شهریور ماه بود که خسته شدم. دوست داشتم در جبهه ها حضور پیدا کنم. همه جزوات نظامی را که مربوط به گردان های مهندسی در جنگ بود خواندم تا به موضوع مسلط باشم. اما در جبهه مسئله چیز دیگری بود. این جزوات بر اساس آموزش های غربی و شرقی آن دوران طراحی شده بود، اما واقعیت های جنگ چیز دیگری بود. ما با همه دنیا می جنگیدیم. همه دنیا به عراق کمک های اطلاعاتی و لجستیکی می کردند و ما فقط کمک الهی را پشت خودمان داشتیم. او بعد از رفتن از پادگان تا پایان جنگ را در جبهه می گذارند.

من همیشه ناهار و شام را با اسرا صرف می کردم. بهترین غذا، دسر و میوه را برایشان تهیه می کردم. آن ها هم سعی می کردند وقتشان را به خوبی بگذرانند. برایشان کلاس های مختلف فرهنگی و دینی و سخنرانی می گذاشتم.